

عکس

این

آن



### و امید ضیائی

( دفتری در نو و غزل ۸۳/۱۳۷۸ )

چاپ اول - نشر الکترونیکی مانی ها - سوئد

یکی بود یکی نبود که مثل نسیم از بغل گوشمان رد شد. خبر دار شدیم؟ شاید، می خواستند نفهمیم چرا آمده؟ برای چه؟ چرا لرزان لرزان و پاورچین پاورچین؟ مثل همه ی قصه ها آدمهای بد زیاد بودند مثل شبه خارها، شبه کاردها، شبه آدمها که این آخری از همه شان بدتر بود. یک قهرمان هم داشتیم. از آنهایی که با مشت گره کرده پرواز می کند! ظاهراً همه چیز خوب به نظر می رسید. تا اینکه آمد. لرزان لرزان؛ قهرمان، برنده ی هوای سرد نبود؛ توی چهار دیواری در ختهای بزرگ، بزرگ شده بود.

وقتی آمد همه‌ش شد ... رعد و برق شد ، صدایش را شنیدند . جنگل دامنش را جمع کرد . خار  
ها را روید ... در- ختهای خشک بر گهای چند ساله شان را ریختند ... آفتاب از زیر سایه ها شان جا  
باز کرد... زیر نور همه چیز رنگ خودش را داشت ... برکه ها ... ابر ها ... حتا سایه ها ... آنوقت بود  
که قهرمان خودش را برای اولین بار توی برکه دید ... غیر از خدا هیچکس نبود که قهرمان را با خود  
برد ...

به مهربانی های نسیم - بهار ۸۴

### « فدای همیم »

من و این درد آشنای همیم  
مرهم زخم هم, دواي همیم  
پیچک و شاخ سبز احساسیم  
که در این باغ از برای همیم  
سخن از ترک گفتن آسان نیست  
مبتلای هم و بلای همیم  
در قفس گر چه عمر می گذرد  
بلبل طبع با صفای همیم  
هر غزل خنجری است بردل خون  
درد زخمان بی شفای همیم  
من و و ترس از خیال بی تو شدن  
در تظاهر که دل رضای همیم  
صحبت از رفتن و آمد و دیدم  
هر یکی زودتر فدای همیم

( ۱۳۸۰/۳/۱۶ )

( جمله ی سوخته )  
( باتضمین غزلی از عاصم اردبیلی )  
با همه گرسنگی قافیه بازیم هنوز  
ساربان رفته و در فکر جازیم هنوز  
بت پرستیم ولی رو به جازیم هنوز  
عمر آخر شد و در سوز و گدازیم هنوز  
سنگسار شب تاریک و درازیم هنوز  
شبهه خواران ستم پیشه وفا بشکستند  
رهزنان دل و دین , دست حقیقت بستند  
گر نه بر شیوه ی حق , از ره ناحق رستند  
بلبلان , همره مرغان مهاجر رفتند  
ما بر آنیم که با خارب بسازیم هنوز

عاشقان قبض شده ، مسخ شده ، دل سردند  
 سر بدارند که در طعنه ی هر نامردند  
 حجله آراسته از خنجر و خون و دردند  
 نو عروسان به دونان عشوه به دونان کردند  
 چشم بد دور که دل بسته ی نازیم هنوز  
 رفت تاراج دل آنکه محبت اندوخت  
 چشم در چشم چنین مردم بی ایمان دوخت  
 گرگ ما گله دری از سگ چوپان آموخت  
 برق غیرت دل شمع و پر پروانه بسوخت  
 چشم بستیم که در راز و نیازیم هنوز  
 سنگدل بد گهران بی هنران هم دردند  
 نو گلان سیلی سختی ز زمستان خوردند  
 پریان دشنه به دل در تب دریا مردند  
 رهنان آینه از خانه ی ایمان بردند  
 خو شدلانیم که مشغول نمازیم هنوز  
 مستی از چشم جدائی نکند پس چه کند؟  
 عاشق از خویش رهایی نکند پس چه کند؟  
 اشک در چهره خدایی نکند پس چه کند؟  
 کرکس ار میل همایی نکند پس چه کند؟  
 ما که از گاه خسان کوه بسازیم هنوز  
 نازنین شیوه به جز شیوه ی چشمان تو نیست  
 غزلی جز غزل عشق به دیوان تو نیست  
 رقم مهر و وفا بر سر پیمان تو نیست  
 درد این غم بتر از غصه ی هجران تو نیست  
 عاشقانیم ... بسوزیم و بسازیم هنوز

( ۱۳۸۰/۷/ ۱۶ )

(نجات حوا ۱۱۱)

یک جاده بر دو راه «نبودن» رسیده بود  
 یعنی دو باره مرد به یک زن رسیده بود  
 آنک هبوط بود ولی سبب دست من  
 اینک فریب بود که بر من رسیده بود  
 با خوشه ی طلائی موهای گندمین  
 سیبی سفید و سرخ ، سترون رسیده بود  
 - دستش دراز آنکه بخواهد بچیندش  
 دستش درست - او که تماماً رسیده بود!



حوا نجیب بود نمی خواست دم زند  
جانش اگر چه بر لب از این فن رسیده بود  
شاعر که در حریم غزل فتنه می درود  
بر موج شعرهای مطمئن رسیده بود



حوا ببخش! کار دلیم بود ... بعد از این ...  
حوا ولی به مرگ تهمتن رسیده بود ...  
این شاهنامه خوش نشد آخر , چه می شود  
آدم هبوط کرد که رسمن رسیده بود ...  
... خواهان حکم , خانم حوا که دیر دیر  
در جاده بر دو راه نبودن رسیده بود ...

مهر ۱۳۸۳

«مردگان»

محکم گرفت و بست کراوات مرده ای  
زیر چراغ برق مکافات مرده ای  
گلدسته ها بدون کبوتر عرق کنان  
در زیر شعله های مناجات مرده ای  
تصویر نیمه ی تن تاریک سوخته  
جا مانده پاره پیرهن مات مرده ای  
اشکال مار و عقرب زن های فال گیر  
با قصه های کور خرافات مرده ای  
تاریک روشن سر طان مچالگی  
در مرگ شمع های خرابات مرده ای  
کبریت نیمه سوخته در دست هر کسی ست  
پایان فیلم گم شده با کات مرده ای  
« گریه می کنم »

سهم تو را همیشه جدا گریه می کنم  
سر روی زانوان خدا گریه می کنم  
افسانه های کود کیم کو؟ که اینچنین  
بر گور مرد خاطره ها گریه می کنم  
ما هر دو آشنای ضریح محبتیم  
بر صحن پاک غربت ما گریه می کنم  
گفتید: مرد و گریه مگر جمع می شوند  
از خویش رسته در تورها گریه می کنم  
باران چشمهای زمین نیز دیدنی, است  
از آسمان فرود بیا , گریه می کنم

تا این کویر پر شود از بوته گریه ها  
من ابر چشمهای تو را گریه می کنم

(۱۳۸۱/۱/۲۳)

### «دلداری»

تو هیچ وقت نگفتی که دوستم داری  
چنین کنم دل خود را عزیز دلداری  
کبوترم شده بودی کنون کبوتر باز  
تو میله های قفس را عزیز می داری؟  
تو ساربان و تو لیلا و تو دلیل سفر  
به خواب رفته مسافر، نمی کنی یاری؟  
قسم به بغض دو چشمت کویر می مانم  
کنون که بر گل خشکیده ای نمی باری  
شعار نیست نگاهم گواه عشق من است  
صلیب گم شده ای در فریب شنزاری  
تو نیستی که ببینی چگونه این دیوار  
به انعکاس صدایم کندبسی زاری  
و شعر بودم و شعری که مقطعی این بود  
تو هیچ وقت نگفتی که دوستم داری!

(۱۳۸۰/۱۲/۱۲)

### «صحرای دور دست»

ساربانان ... برخیز  
ساربانان ... برگرد  
شهر در مانم یاری که تو بردی  
نصف شب خاموش  
دق کرده و مرد...  
و من اینک مغموم  
با سر انگشت به خشکیدگی جای نگاه تو  
می کنم آویزان  
فانوس تشنگی روح کویر  
دیر گاهیست که باد و طوفان  
مضمهل گردانده  
خط حکاکی گوری که پس از رفتن تو

باغبار دل این مردم شهر  
 جای جای دل این صحرا را  
 پر ز آهنگ سیاووشان کرد ...  
 سارباناً ... برگرد  
 سارباناً ... برخیز  
 سارباناً چه کسی می داند  
 نام یاری که غریبانه ز ما دور افتاد  
 نام عصیان درخت ...  
 نام رقص گل یخ در بوران ...  
 نام معشوق خداست  
 و جدا از غم و اندوه و بلاست !  
 سارباناً برسان پیغامم  
 و بگو  
 دل من لک زده تا سر بنهم بر زانوت  
 و پیرسم از تو :  
 دور از این شهر کدام آبادیست ؟  
 و خیالیست شگرف  
 و امید است بعید  
 مشق باید بکنم نام تو را  
 با سر انگشت به شن های کویر ...  
 یار من ...  
 پشت کوهیست بلند  
 دور از این آبادیست  
 نامش اما ...  
 بگذر ...  
 شهرتش آزادی ست؛

(فروردین ۱۳۸۰)

«عذاب بهم»  
 چهار خط نوشته که حرف بسیار است  
 میان عاشق و معشوق پرده بیدار است !  
 چهار خط نوشته میان هرم غزل  
 من و دل و تو و شبها که بی گمان تار است !  
 و سوژه ها که همه از ترانه بر می خواست  
 دلی دلی که دلم بند تار تا تار است  
 و بیست و پنج دقیقه ز پنج می گذرد  
 غزل به نیمه رسیده هوا عطش بار است

صدای چک چک شمشیرارگ و زوزه ی سگ  
شتاب حنجره ها در طلسم آوار است  
غزل به نیمه رسیده ، ! - بیا کنار غزال !  
غزل به نیمه رسیده ، غزال بیمار است  
هنوز سقف گلی ، دفتر غزل گاهی  
و مشق هر شبه صد بار درد گلنار است  
- اجازه ! دیشب ، خانم معلم آب نبود  
پدر روایت گنگی ، برار بی کار است  
- اجازه خانم ! این وصله ها که ناجورند  
هنر نمایش یک اتفاق بی عار است  
- اجازه ! نه ، ورق دفترش ورق به ورق  
میان آجر ، شنهای زرد دیوار است  
غزل تمام شد ، نه غزال ، نه گلنار  
غزل تمام شده دل هنوز تبار است  
بنی بشر همه اعضای یکدیگر اما  
همیشه پیکر این مرد زیر آوار است  
چهار خط ننوشته ، قضا ، قدر ، تسلیم  
چهار خط چو کشیدی ، خدا چه قهار است !  
- اجازه ! حضرت آقا ، عذاب بود و عذاب  
چهار خط ننوشتی که فقر بسیار است  
زلزله ی بیم دوشنبه  
«افشرد ی گونه ات»  
برگی بنه از شکوفه ی بوسه  
لای ورق کتاب لبهایم  
وقتست که چون بهار بگشائی  
شب بوی تنت به باغ شبهایم  
در سایه ی بید مست موهایت  
در پای غرور سخره پستان ها  
چون می وزد این نسیم عطر آگین  
شبم چکد از نگاه مژگان ها  
در پیچ مرا به پیچک انگشت  
لبریز شود رمن ای خدای ننگ  
روئیدن خنده هات شیرین است  
چون می مکمت تو را شرابی رنگ  
در هر نفسی که می دود در ما  
طوفانی از آرزو پدید آید

یک بوسه، دو بوسه، یک بغل خواهش  
در من ، تو و من درون تو زاید  
می لغزد از آسمان چشمانت  
صد شعله که هان بیا ... بسوزانم  
الوار تنم فتاده بی مصرف  
با روح در ختیت ، برقصانم !  
چون موج سرت به ساحل سینه  
می لغزد و باز کام می جوید  
افسانه ی باغ بی خزانی را  
در گوش دل کویر می گوید  
من هستم همان کویر بی خورشید  
تو سایه ی ، ابر روی من لغزان  
افشده ی سیب گونه ات، ای زن  
آرامش عقده های سر گردان...!!!

( ۱۳۸۱/۲/۸ )

#### «حال غزل ندارم»

از تنبلی ست شاید حال غزل ندارم  
از اینکه گاه گاهی سر به سرت گذارم  
آن دست های کوچک نبض دلم که گیرند  
پرسم که دوست داری؟  
گوئی که دوست دارم  
شعر جدید خود را کلمه به کلمه خوانی  
تا از ردیف چشمت من چشم بر ندارم  
- زیبا تر از نگاهت شعری شنیده ای تو؟  
- بس کن وحید  
اما من دست بر ندارم!  
دردی ست در دل من با هم که می نشینیم  
این درد مختصر را هم وا نمی گذارم  
سر روی شانه من آرام می گذاری  
سر روی شانه هایت آرام می گذارم  
دیگر چه اشتیاقی در من به شعر « با تو »  
از تنبلی ست شاید حال غزل ندارم !

#### «پرواز کود کانه»

سلام مثل تو ام شب ترین ترانه هنوز  
صدا صداست که می خواند عاشقانه هنوز



برای پر زدن از خویش بال داری، نه؟  
دو بال سر کش من زخم آب و دانه هنوز  
بپر اگر چه پریدن کلاغ پر باشد  
که لنگ می زند آلام عارفانه هنوز  
بپر اگر چه بسوزی به باور خیلی  
که شرط بازی ماهاست این زبانه هنوز



پرید تا که نکویند اهل بازی بود  
و از اهالی بازار زرق سازی بود  
پرید بال قفس شد، قفس نفس می زد  
قفس چگونه خودش را، چطور پس میزد؟  
قفس پرید، پریدن پرید، شعر پرید  
تمام پر شد و او هم پرید او که پرید  
به جرم پر زدن از خویش باخت در بازی  
تو هم شبیه منی دیر و زود می بازی!  
به جرم ساده ی ابری شدن بیاربیار  
هنوز طاقتکی هست روی شانه هنوز  
سلام بال دو ابروت آشیانه ی من  
سلام مثل توأم شب ترین ترانه هنوز!  
«جواب دلسردی است...»

همیشه منتظران را جواب دلسردی ست  
و آنچه گرم و صمیمی ست، دست نامردی ست  
تو خود دلیل تمام نکته های منی  
که شعله شعله وجودت، حرارت و زردی ست  
خران باغ وجودی، ولی منم که هنوز  
اسیر چشم تو هستم که خوب، بد دردی ست  
و انتظار تو را می کشیم ما هر دو  
من و کسی که پر از خاطرات شبگردی ست

(۱۳۸۱/۶/۲۱)

«زنگ سر وقت»

از پشت سیم ها که صدای تو زنگ زد  
دستم به زلف شعر و غزل باز چنگ زد  
گوش دلم که ساغر صهبای نام توست  
یک چند جرعه - سر خوشی ات - منگ منگ زد  
قلبم که جاز می زد و آهنگ انگری  
در پرده ی سه گاه سرودی قشنگ زد

عقلم دوباره داد و هوارش بلند شد :  
این زاغ را به جای قناری که رنگ زد ؟  
در فکر عصر شعر دلم با تو می تپید  
از پشت سیمها که صدای تو زنگ زد .

( ۱۳۸۱/۷/۱۸ )

### پاک باخته!

شبيه غزلهای تان نیستید  
ببخشید خانم شما کیستید!  
غزل هر چه لبریز دل واپسی ست  
شما مثل خیلی دغل بیستید  
صف عاشقی ها از اینجا ست تا ...  
ستون الف یا ته لیستید ؟  
شما ها که چشماتان خواندنی ست  
شما ها که در عاطفه زیستید  
شما ها که در عادتین جا ده ها  
چراغ فرح بخش یک ایستید  
چرا در قماری که دل می کند  
شبيه غزلهای تان نیستید!؟

« شاعر »

این حرف ها برای تو شاعر شنیدنی ست  
ورنه کجا شهادت فریاد دیدنی ست  
حلقوم سبز شاخه ی زیتون شکسته است  
خشکیده یاد خاطره هائی که چیدنی ست  
بعد از غزل که شکل دل من شبیه اوست  
طرحی برای شعر دو چشمت کشیدنی ست  
اینقدر واژه می رسد از ذهن کوچه ها  
تا کی تمام لحن تو من من چمیدنی ست ؟  
در سرزمین قحطی دریا, تو ناخدا  
مرگت کنار بیوه ی صحرا رسیدنی ست  
بر تنگ تنگ سینه که قلاب می زنیم  
ماهی نمانده در کف دریا , درید نیست  
گر چه دو چشم پست مدرنیت آ حولند  
گر چه تمام قلب خدا هم خریدنی ست  
مشتاق چشمهای تو امضاء : غزل سرا  
همراه یک کتابچه: شاعر شنیدنی ست !!!

« روبرویم تو نشسته ای...»  
در ربا که نام تو تکرار می کنم  
من بر حضور غیبی ات اصرار می کنم  
در پای سفره ی نگهم میهمان تویی  
من با گناه عشق تو افطار می کنم  
من آدم بهشتی ام اما به خاطرت  
میراث آسمانی ام انکار می کنم  
از بال ابروان تو تا بیکرانه ها  
پرواز تا دو نرگس بیمار می کنم  
باز آمده است وقت اذان جات خالی است  
دردی دوباره در دل خونبار می کنم  
ای بهترین حدیث رهائی ز خویشتن  
خود را نثار لحظه ی دیدار می کنم  
بگذار پیش و پس شود سوز عید فطر  
من با هلال زلف تو افطار می کنم

۱۲:۱۵/(۱۳۸۱/۹/۱۱)

خاک مزرعه!  
« بوی گندم مال من  
هر چی که دارم مال تو  
یه وجب خاک واسه من  
هر چی می کارم مال تو »  
- نه !!!  
- نه عزیز  
بوی گندم مال تو  
وقت درو , ریشه نکن !  
تموم خاک واسه تو  
خرمنو آتیش زن !  
هر چی داریم مال تو  
هر چی می کاریم مال تو  
بذار از پشته ی خرمن کلاغا دون بخورن  
بداگنجیشکای ده ارزن ارزون بخورن  
ارزنای انباری  
گربه دارن !  
بعضی شون جون واسه ی نون می دارن !  
بدا پائیز که می شه  
برگه درختا می ریزه

مثل اشک ما دو تا وقت وداع  
شونه ی باد باشه و  
زلفای زرد مزرعه  
بی مترسک که دل مزرعه رو خون بکنه  
بذا باز دست نسیم  
بیدارو مجنون بکنه  
بیدای مزرعه مون خشک شدن  
آخه تا کی نباید چه چه سار  
تو گوش مزرعه آواز نخونه؟  
عاشقم عاشق صبح  
عاشق صافی آب  
عاشق چشم بهار  
عاشق دختر گل چهره ی یاس  
عاشق خنده ی شب تو بغل گرم غروب  
عاشق اینکه بگی دوست داری  
- عاشق اینکه بگم دوست داریم  
بوی گندم مال تو  
هر چی که دارم مال تو  
در عوض جار نزن  
چلچله ها خوندن بس!  
در عوض جار نزن  
پا پی دل موندن بس!  
دل ما تو مزرعه جون می گیره  
از جوونه رگ بیا خون می گیره  
داره شب می رسه باز  
نقل این قصه دراز:  
بید مجنون واسه من قصه بگو:  
«یکی بود یکی نبود  
زیر گنبد کبود  
لخت و عور تنگ غروب سه تا پری نشسته بود  
زار و زار گریه می کردن پریا  
مث ابرای بهار گریه می کردن پریا  
روبرو شون تو افق شهر غلامای اسیر  
شبشون سرد و سیاه قلعه ی افسانه ی پیر»  
لالالادل سیر  
لالالای تقصیر

لالا تو زنجیر  
دلخوشی تو همه آبادی کو؟  
بچه ها لذت آزادی کو؟

«فروغ برفی»  
طلسم کرده ی جادوی کیست چشمانت  
که لحظه لحظه مرا زندگی ست چشمانت  
فروغ برفی این شاعر پریشانی  
چراغ, آینه, خورشید, چیست چشمانت؟  
فریب و غمزه ی صدها شکوفه در تن توست  
شبیبه نرگس و آلاله نیست, چشمانت!  
شکسته قفل دلم را و مانده ام در این  
طلسم کرده ی جادوی کیست چشمانت؟

۲۹ دسامبر ۲۰۰۲

«تمام قلب خدا»  
حال و هوای این غزلم مثل ابر هاست  
لعنت به این زمانه که مفتون جبر هاست  
با دل هزار قصه برای نگفتن است  
مثل تمام قلب خدا مال گبرهاست  
بی شک غزال چشم تو ای زن رمیدنیست  
کین دشت سینه سوخته در مرگ بیرهاست  
بیخود مریز پای دلم اشک, یاس من  
دیرست نقش بند غبارین قبرهاست  
از صبر سنگ لعل نشد حافظ عزیز  
ما هر چه می خوریم, بگو, چوب صبرهاست  
گفتی: وحید!!! برق صدایت مرا گرفت  
آری هوای این غزلم مثل ابر هاست!  
تخته سیاه زنگ املاء  
بچه جان تخته سیاه است, نوشتی... نقطه.  
گفتنش نیز گناه است, نوشتی ... نقطه .  
بچه جان دیکته امروز همین درد دل است .  
و خدا پشت و پناه است نوشتی ... نقطه .  
بنویس , آب , نه, نان, نه, سارا  
دختری چشم به راه است نوشتی ... نقطه .  
بنویسید : پدر خسته که از راه آمد  
دست خالیش پر آه است ... نوشتی ... نقطه .

هیچ فرقی که ندارد زمستان و بهار  
جامه ام شال و کلاه است ، نوشتی ... نقطه .  
- بنویس :

نیمر و قسمت من بوده و کوکب خانم  
لقمه مان نان و گیاه است ، نوشتی ... نقطه .  
باز باران زد و آن مرد نیامد ، بنویس!  
اشک یخ بسته گواه است ، نوشتی ... نقطه .  
بنویسید : که آینده که می داند چیست ؟  
کار امروز تباه است ، نوشتی نقطه .  
بین دارای کتاب من و تو فرقی است  
او گدا مال تو شاه است ، نوشتی ... نقطه .  
بچه جان ، رنگ انار است دل همسایه  
خوشی اش گاه به گاه است ، نوشتی ... نقطه .  
- بنویس:

گریه و خنده ی ما سوته دلان وارونه است  
فرق در نوع نگاه است ، نوشتی ... نقطه .  
درس امروز تو نامردی این زندگی است  
رنگ این تخته سیاه است ، نوشتی نقطه !

## ساده

چقدر ساده مرا جا گذاشتی روزی  
و بر وفای من اما گذاشتی روزی  
نه ! حرف ماندن و رفتن نبود ای زیبا  
تویی بهانه دلت وا گذاشتی روزی  
چقدر حرف قشنگی ست دوستت دارم  
به روی حرمت آن پا گذاشتی روزی  
سه چهار کلمه فقط :: متهم شما هستید !  
و حکم را به غزلها گذاشتی روزی  
سکوت ساده ی من بی جواب ماندن بود ؟!  
کجا؟ چگونه ، تو آیا گذاشتی روزی  
اگر چه زندگی را ربودی اما باز  
تو رد پا به دل ما گذاشتی روزی!  
به حرمتی که دلم داشت بر تو بخشیدم  
چقدر ساده مرا جا گذاشتی روزی !

( ۱۳۸۲/۵/۸ )

### «دستی تکان دادی»

در خامه ی رویا دستی تکان دادی  
من بودم و تو؛ ما، دستی تکان دادی  
گفتی غریبی مثل قلب ترک خوردم!  
غمگین تر از تنها دستی تکان دادی  
یکبار نه! صد بار باریدی آغازم  
اندوه باران را دستی تکان دادی  
من ماندم و یک عشق، یک اسکله خواهش  
بانو چه بی پروا دستی تکان دادی  
یادش بخیر آنروز، گفتیم: نمی مانی!  
لرزان پر از حاشا دستی تکان دادی!  
امروز، تو دوری، یک زنگ پر تشویش  
- «قطع است ای بابا!» دستی تکان دادی!  
دستی تکان دادی بعد از هزاران ماه  
- :گوشی! دلهم، دردا دستی تکان دادی  
یعنی منم ای دوست از دور دست عشق  
آن بغض را بگشا دستی تکان دادی  
بغض هوا وا شد، باران سخن می راند:  
- : آنروز تا حالا دستی تکان دادی؟!  
یک شعر، یک پیوند، افسانه را ماند  
افسانه ای مانا دستی تکان دادی!  
یک لحظه، بوق آزاد، در خواب یا رویا  
سهراب<sup>۱</sup> مرد اما دستی تکان دادی!

### «غریبه»

تو عین خاطره های غریبه می مانی  
شبیبه قصه آن شب همیشه بارانی!  
که مرد حادثه خو بود و جاده سر تا سر  
کمین نشسته ی او بود ماه آبانی  
جناب شاعر خوش لهجه با شمیم غزل  
نشست بر دل آن دختر بیابانی!  
- : عزیز!  
شعر برایم عجیب زیبا بود

و در دلش : تو عزیزم , عزیز مهمانی!  
همیشه نقطه ضعفش نگاه بود نگاه  
تو چشم های تو وحشی چو موج طوفانی!  
- : عزیز چشم تو از جان من چه ها می خواست ؟  
منی که خوش زده بودم به کوی نادانی!  
همینکه باغ تو را شعر آبیاری کرد  
و شاعر از تو سرودن گرفت پنهانی  
کسی ندید که فردا چه زود خواهد مرد  
بخار عاطفه بر رونوشت پیشانی!  
ضریح ماند و دو دستت که قفلبند شدند  
و مرد شاعر ما رفت تا پریشانی  
تو مثل خاطره های غریبه باریدی  
به شوره زار بزرگی به شعر - انسانی!



خوش آمدی به غزلهام دختر رویا  
خوش آمدی به غزل وارهای ویرانی  
غبار خاک غزل بوی تازه می گیرد  
بیار روی دلم نو رسیده زندانی!  
از این حصار عروضی چگونه خواهی رفت ؟  
مفاعیلن فعلاتن چه تلخ پایانی!  
گذشت از سر آنکس که دوستش می داشت  
تو مثل خاطره های غریبه می مانی!  
اگر چه بشنوی از او که دوستت دارد  
کمین نشسته تو را ای همیشه بارانی!

( ۱۳۸۳/۲/۲۴ )

« به فاصله رسیدیم » !  
ما رسیدیم , همین ! مطلع شعری زیباست !  
دل به این قصه سپردیم: خدائی با ماست !  
صفحه ی پاره ی عشقیم , کتابی بی خط  
دفتری ساده که جولانگه دستان شماست  
رنگ و رو رفته ترین برگ خزانیم هنوز  
که در او زمزمه ی آبی باران بر پاست



- هی نگو شاعر خوبی ست فلانی , بنویس :  
شعر خوبی ست که با خط بدی نا خواناست !





عشق این واژه مفلوک غزل پردازان  
سوء تعبیر عجیبی ست که با آدمهاست  
بال پرواز به من قدرت دل کندن داد  
تا بخوانی که کسی رفت و کسی پا بر جاست  
آنچه هستیم نه آنست که می اندیشید  
دوست داری غزلی باشمت انگار که راست؟  
دل به این قصه سپردیم خدائی باقی ست  
و همین شد که بگوئیم: فقط کار خداست  
ما رسیدیم ولی باور خیلی می گفت:  
که فقط «فاصله» انگشتر بین تو و ماست!

### رقص

کبریت زدم به خود بسوزم تا بعد  
از دست خودم رها شوم ... اما بعد...  
تا جرقه از دل کبودم ترکید  
تا پودر کند تمام من ها را بعد  
موسیقی هرم پیکرت بالا رفت  
پاکوبی شعله بود بی پروا... بعد  
از چارطرف به چار میخم بستید  
با عشق و

گریز

و

صبر

و

آیا مابعد... /... ان باز به هم رسیدنی باشیم ؟ ای...  
یک شاخه گل و کتاب فالی وا ... بعد  
من فال بگیرم و بخوانم بی تو  
« مشتاقی و مهجوری <sup>۲</sup> » و یک دنیا ... بعد  
من باشم و پیراهن شعرم زخمی  
تو باشی و نیرنگ زلیخاها بعد



کبریت بزن ...! مرا برقصان ای تب

هذیان تو و شعله ویک حاشا ... بعد؛

مرد ۱۳۸۳۵۱۳

«اگر بگذارند»  
شب که از نیمه گذشت  
فیضی و سلطان بیگ  
کد خدا خوابیدند!  
بوی طبّاحی کلثوم ننه  
کم کمک کم می شد...  
- قوچ علی نی می زد! -  
آغل از بوی علف  
- هممه ی بع بع ها -  
مملو از وحشت بود ...  
- نوبت کیست؟ همه  
سوی پروارترین قوچ نگاه افکندند!  
خش خش یونجه ی خشک  
ساق و سم ها لرزان  
دنبه ها در هم در می آمیخت  
سر هر کس بی سر  
آغل خود می جست!  
همه می دانستند:  
هفته ی مهمانی ست ...  
کد خدا، با سه پسر  
عم قزی فاطمی و کلثوم ننه  
دستها درنده  
دیگ ها آماده  
میهمانها شهری!  
گوسفندی بر خاست:  
چاره ای باید کرد ...  
تا کنون بیست شده  
گله بی قوچ ... بره!  
چاره ای باید کرد ... خواب سنگین تا کی؟  
آغل از بوی همین خوش نظری گندیده!  
بع بعی بود، آغل ...  
گرگ دیده بره را می مانست  
بعد از آن صحبتها

ورقی کاغذ چسبیده به در بود کنون:  
اطلاعیہ ... بع بع نامہ  
آی بع بع بع ... قلب ہا خونین است  
آی بع بع بع ... گوسفندان بی قوچ  
آی بع بع بع ... کدخدا ... بدبختی...  
فیضی و سلطان بیگ ...  
قاتل بیست تن از گلہ ی ما ...  
علف ترد نداریم عمو  
جایمان بس تنگ است...  
مگر این بار تو خود چارہ کنی ...  
بعد از این سلطان بیگ  
بعد از این فیضی نہ !  
پسر سوم تو بی ہمتا ست  
قوچ علی منتخب گلہ ی ماست ...  
قوچ علی منتخب ماست اگر بگذارند ...!  
شب کہ از نیمہ گذشت  
بوی طباحی مکنوم نہ  
کم کمک کم می شد...  
آغل از بوی علف ہم  
ز کباب تن قوچی دیگر  
مملو از ایدہ و طرح نظری دیگر بود ...  
چارہ ای باید کرد...  
گوسفندی بر خاست!؛

(۱۳۸۱/۳/۳۰)

«خستہ دل»



خستہ دل  
از فراز ماسہ تپہ های زرد رنگ  
از فراز کپہ های خیالهای دور  
زیر طاق ابروان آسمانی ات  
ای فریب کهنہ  
ای فسانہ ی غریب  
من ، چندمین مسافر غریب تشنہ ام  
در سراب چشمہات گم ؟

روبروی من  
- آبشار \_\_\_\_\_ آفتاب دشت زلف تو

بی نهایتی که سا لها  
می تواند آهوان سینه ی مرا  
- آن گریز پای خسته آهوان سنگ ! -  
مأمنی بود , بی هراس شیر ها ی پیر !



آمدی ولی عزیز دل  
دیر , دیر , دیر  
یافتم تو را  
مثل خود اسیر !



خسته دل  
در فراز تپه ی خیالهای دور  
دستهای کوچک مسیح شعر من  
در زلال چشم آبی ات  
غسل می کند  
در نشیب دشت لوت زلف های تو  
بی گمان شبی  
- هم مسیح شعر من -  
عروج می کند !...!



می پر م ز خواب !  
نه کویر , نه سراب  
در سرم ولی کسی هوار می زند :  
« خسته ام از این کویر  
خسته ام از این کویر  
خسته ام از این کویر  
دستهای کوچک مرا بگیر »

هنوز...

هنوز عاشقم اما نه مثل بعضی ها  
شکسته روی دو پاها , نه مثل بعضی ها  
هنوز عاشقم اما نمی دهم از کف  
غرور عاشقیم را , نه مثل بعضی ها

عروسکانه دلم را ربودی و رفتی  
سوال کردم ت آیا ... نه مثل بعضی ها  
که آی کولی غمگین غریبه ای شاید  
غریب می شه دلم, ها! نه مثل بعضی ها  
دروغ گفتی و دیدی دلم ترک برداشت  
که می رسیم به هم ما , نه مثل بعضی ها  
غریبه بودی و با عشق رهنمی کردی  
شدی میان دلم جا نه مثل بعضی ها!  
گذشته رفت, سراغ دلم گرفتی ؟ نه!  
نمی شود دلکم و ا , نه مثل بعضی ها ,  
دلم هوای تو دارد ولی قدیمی و ژرف  
شبهه آن بت تنها , نه مثل بعضی ها  
نه ! مثل حادثه بشکن , نه من دوباره شوم  
کسی برای تو زیبا ! نه مثل بعضی ها  
بمان همیشه بمان مثل آن خیال , غریب  
هنوز عاشقم اما... نه مثل بعضی ها

### کوه بی فرهاد

گفتی نمی آید که چشمش بوی دی می داد  
ماندیم تا پلک ستاره روی هم افتاد  
گفتی نمی آید , ستاره بر خودش لرزید  
لحن دلم را پیش از اینها نیز می فهمید  
لحن دلم را لهجه های سرد خاموشی ست  
فرجام عاشقها پس از چندی فراموشیست !  
اینجا هنوزم رنگ شام آخرین دارد  
اینجا هنوز از آسمان ها اشک می بارد...  
سر بر ضریح کهنه هر نامه می سایم  
من خاطرات این هرم را نیک می پایم  
یادت نرفته رنگ هر فصلم خزانی بود  
رنگین کمان ها رنگشان از مهربانی بود  
هر شعله ای از آفتاب چشم تو می خواست  
قلب بلورین منیت کم کمک می کاست  
یادت نرفته چشمت از مهتاب دل می برد  
یادت نرفته غنچه ای بر لب نمی پژمرد

حالا مسافر, دست در دست رفیقانی  
حتا نمی پرسی چرا ای دوست چو نانی؟!  
حالا مسافر, فصل من فصل غریبی هاست  
تا کی مسافر رسم خوبان دلفریبی هاست!  
من شهریار شهر خاموشان انده گین  
این خانه آذین گشته از بیداد, از نفرین!  
من شهریار شهر برفی, شهر دلسردی  
باران تگرگی سخت شد در شهر نامردی  
حالا مسافر تا خزان عمر من باقی ست  
این چشمها را فرصت دیدار دیگر نیست  
این شعله ها در رقص بی فریاد می مانند  
این شعله ها در کوه بی فرهاد می خوانند!  
این مطلع دوم حدیث نامرادی هاست  
اینجا شکستن سرنوشت جامدادی هاست  
اینجا کلاس درس, حکم پادگان دارد  
اینجا معلم با غریبان سر گران دارد  
هر ژنده پوشی رو به دزد کلاغان است  
بیچاره ممد پاپتی هر بار چوپان است  
هر بار چوب خیزران اهل آبادی  
این قسمت بد از ازل با او, خدادادی  
دیو سفید داستان رستم دستان  
این روسیاه پاپتی هر نام خوانی, خوان  
این گوژ پشت قصه های بی در و پیکر  
بی شک ندارد نان پدر حتا بدین دفتر  
شاید کتاب فارسی نان داشت, سارا نیز  
آن مرد می آمد چه شور انگیز,  
چه مهر انگیز!  
اما نیامد مرد رویاهای اکرم ها  
هر چند نالیدیم پی در پی محرم ها!!!  
- آقا معلم پاسخی از او نمی آید  
آقا حساب تر که های خورده می باید  
این مطلع دوم مداد کوچکم گم شد  
تنها مدادم صرف مشق حرف مردم شد!  
آقا معلم, تر که هایت را خریداریم  
از اینکه نامردی ست کارت حرف ها دارم  
اینجا زمانی دفتر نقاشی ما بود

این تخته در اعلام بدها بی محابا بود  
 حالاتمام تخته ها ، ما بچه های بد  
 آقا معلم خوب و بد را انگ ماها زد!  
 آقا معلم ، غصه هامان در کتابت نیست  
 حسرت به دل ماندم بگیرم درس انشا بیست!  
 تنها مدادم صرف مشق حرف مردم شد  
 تنها مدادم زیر پای مردمان گم شد!  
 حالا مسافر ، رقص بی فریاد را بنگر  
 حالا مسافر ، کوه بی فرهاد را بنگر  
 فصل غریبی بود فصل دل سپردن ها  
 ما را غریبی ماند و او را دل بریدن ها!  
 آلاله ها با باور یک حرف می میرند  
 آلاله های شهر ما در برف می میرند!  
 آلاله ی وحشی ، از این وادی گریزانی  
 من سر و پا بستا، که می دانم نمی مانی  
 پاییز از چشم تو در باغ دلم می ریخت  
 روزی که رفتی شعله از هر شاخه می آویخت  
 حالا مسافر کم بگو کی اتفاق افتاد  
 خسرو شدن ساده ست در این کوه بی فرهاد  
 ای کاش بانگ تیشه ای از کوه می آمد  
 آن مرد نه! ما ، عزم ما نستوه می آمد!  
 اینجا اگر چه با خزانیت بوی دی می داد  
 با رفتنت پلک ستاره روی هم افتاد

#### « پدر و پسر »

رو به رو فارسی اش وا شده باز  
 خسته از مشق شبی دور و دراز  
 - آخر ... ، اینقدر نوشتن تا کی ؟  
 خرخر سرفه ی بابا هم باز...  
 ریخت اعصاب خرابش در هم ،  
 آخرین درس پس از این آواز :  
 « لنگ لنگان قدمی بر می داشت  
 هر قدم دانه ی شکری ... »<sup>۳</sup> «...! سر باز ...  
 کاسه ی آب و دعا و قرآن...

راه دور است بیا تا اهواز  
جاده خاکی و پدر سی ساله  
سوت یک تیر ..  
جهان از آغاز  
اینچنین ساکت و گنگ است,  
نه یک /  
توپ پا شید تو را تا ...  
« جانباز »!  
هر قدم دست خدا ... پا لنگان !!!  
هر قدم کوچه پر از دست انداز!  
- دستگیری ؟  
- نه !  
- خدا یا شکر!  
نکنم پیش کسی دست دراز !  
سرفه نالید ... هوا ابری بود  
پس رک دم خور این ساز نسا  
آب آورد ... گلویش تر شد  
رفت تا خواب ببند ...  
پرواز / مانده در یاد پرستوها!  
- نه !  
مرده در ذهن کبوتر , پرواز!  
خسته از بخت بدش می لنگید  
پس رک - پای پدر - می جنگید !